

# داستان تکمیل نشده تونل ۵

امید یعقوبی

تاریخ نامشخص (احتمالا ۱۳۹۱)

## ۱ تونل ۵

آه لعنتی، از صدای زنگ خونه متنفرم، از قرار معلوم اون آشغال هم اینو می دونست و چهار بار دکمش رو فشار داد، اولی خیلی سریع قطع شد ولی آخری انگار نمی خواست قطع بشه، درو که باز کردم، همسایم جولوم وایساده بود، با اون حالت احمقانه ای که بین مردم رایجه، حالتی سرشار از احترام که قراره به فحش بکشدت، مثل چاقویی که با گل تزیین شده و قراره تو سینت فرو بره، گفت: «فکر نمی کنید یه خورده صدای موزیکتون بلنده؟» جملش رو به طور کامل شنیدم، کاملاً واضح، هرچند که خیلی سریع اونو گفت، اما طوری که انگار نامفهوم صحبت کرده باشه گفتم «صدای چیمو چی؟! دوباره جمله ش رو با خشونت بیشتر تکرار کرد: «فکر نمی کنید که صدای موزیکتون خیلی بلنده؟!» یه لحظه داشت به خاطر لرزش احمقانه ی صداش خندم می گرفت، عصبانیت این جماعت قیافشون رو احمقانه تر هم می کنه، جواب دادم «من معمولاً به «فکر» احترام می دارم و وادارش نمی کنم که هرچی من می خوام رو انجام بده». گفت: «احمقانست! فکر رو برای خدمت به ما تعبیه کردند و باید ازش مراقبت بشه، برای اینکار هم اصول اخلاقی زیادی طراحی شده، همچنین تا دلتون بخواد برنامه های از پیش تعیین شده برای فکر کردن هست! سری به تلویزیونها و روزنامه ها و محیطهای فرهنگی بزنید تا فکرتون رو از گزند دیوانگی در امان نگه دارید. به نظرم اینها خیلی به پیشرفت بشر کمک کرده، چون باعث شده همه شبیه هم بشیم، اینجوری خیلی بهتره □ می شه خیلی راحت با دیگران

ارتباط برقرار کرد»<sup>۱</sup> به لحظه بر می گرده و در تونل رو اون پشت نگاه می کنه، بعد ادامه می ده: «<sup>۲</sup> و دیگه کشمکش و اختلاف عقیده ی چندانی هم باقی نمی مونه که بخوایم بخاطرش بجنگیم؛ مثال واضحش جولوی چشم ماست، بین من و شما اختلاف عقیده وجود داره چون شما فکرتون رو کنترل نمی کنید، بگذارید رک بگم، از همون اول که صدای موسیقی دلخراش شما به گوشم رسید فهمیدم که منبع این آزار و اذیت فقط یک چیز می تونه باشه، یک آدم بی فرهنگ، اونهم در این دنیای سرخ شده! در این دنیایی که سرعت انتشار فرهنگ از سرعت انتشار طاعون هم بیشتره! آدمهای بی فرهنگ مثل شما کمیابن، چطوری هست که شماها شیفته ی این زیبایی سرخ رنگ نمی شید، برام عجیب بوده و هست. اما این فرهنگ، این فرهنگ زیبا، این زیبای سرخ که همه رو بهم وصل کرده<sup>۳</sup>» برای چند ثانیه ای مکث کرد مثل یه هنرمند عمیق که یاده یک اثر بزرگ افتاده باشه، بعدش اضافه کرد: «این فرهنگ یکی از اختراعات بزرگ بشر بود جناب آقای همسایه. » جواب دادم «باشه، چشم، صدای موزیکمو دیگه زیاد نمیکنم، چون قراره یه مدت طولانی بخوابم» گفت « البته طولانی خوابیدن هم خوب نیست، آدم رو مریض می کنه<sup>۴</sup>» معلوم بود که متوجه ناراحتیم شده و می خواد از دلم در بیاره، اضافه کرد: «<sup>۵</sup> راستی تونلی که درست کردید عالیه، البته از منظر منطقی عالیه، چون با توجه به رنگ کدرش و بوی گندی که می ده می شه گفت تو این اثر، هیچ خبری از هنر نیست. بهتره یه مقدار رنگ و لعاب به دیوارهاش اضافه کنید تا آدم وقتی داره از توش رد می شه حس بهتری داشته باشه<sup>۶</sup>» یه جووری که وسط راه پشیمون نشه برگرده، منظورم رو که می فهمید؟ یه جووری که تونل رو از اول تا آخر طی کنه، نه اینکه وسطش کلا بیخیالش شه.» گفتم «آخه این تونل فقط یه راهه واسه خارج شدن! همین! و من این راهو بیشتر برای خودم طراحی کردم تا بقیه، حالا چون قراره بقیه هم ازش استفاده کنن دلیلی نداره که من سلیقم رو بخاطرش تغییر بدم ادر واقع تو سلیقه ی من نوعی زیبایی هم وجود داره، که دیدنش چشمای تیزبین می خواد، من هم که عاشق آدمای تیزبینم. مثلاً یکی از این زیباییها که می گم، صداخته، حتما می پرسید، چطوره که صداقت من بوی گند می ده؟ سوال خوبی، خوب، من از همون چیزهایی که داشتم تونلمو ساختم، یعنی این آشغالها، اینها قبل از اینکه دیوارهای این تونل رو تشکیل بدن، ستونهای خونه ی من بودن، حالا که رنگ و روشون رفته و فاسد شدن، گفتم به جای دور ریختن، ازشون یه استفاده ای کرده باشم، البته یه

جورایی مجبور به ساختن این تونل شدم؛ چون راه خروجم به خاطر این آشغالها مسدود شده بود. می دونید قبلنا زندگيه بهتری داشتم، مثلا وقتی يه چيزی می گرفتم، سالها طول می کشيد تا کهنه بشه، اما حالا کافيه پای يه چيز جديد به اين خونه برسه تا بوی گند بگيره. به هر حال اين فقط يه راهه و قرار نيست کسی توش زندگی بکنه □ « جواب ميده: «اما محل زندگی شما هم فرق چندانى با راهتون نداره □» گفتم: «من اينجا زندگی نمی کنم.» گفت: «آه، بله، بايد حدس می زدم که اينجا براتون مثل يه جور انباريه، واسه همينه که انقدر کثيفه، محل زندگی هيچ آدمی نمی تونه به اين کثيفی باشه، حتا آدم بی فرهنگي مثل شما □» گفتم: «منظورم اينه که اينجا من فقط می خوابم □» گفت: «حالا ست که متوجه منظور جنابعالی شدم! شما احتمالا تمام وقت رو بیرون ميگذرونيد و فقط برای خواب که به منزل برمی گرديد، زندگی شما هم شده کار، کار، کار! مثل دوره ی جوانی همه ی ما! ولی اينجا چند تناقض کوچيک به وجود مياد، اول اينکه، آدم پرکاری مثل شما، چطور ممکنه اين موقع از روز رو خونه باشه و دوم اينکه چطور فرهنگ محيط کار به افکار بی قيد شما قلاذه نبسته!؟» گفتم: «همسايه عزيز! من اينجا فقط می خوابم! زندگی واقعي من درون خوابهامه که جريان داره! اينجا فقط يه گذر ميام، يه چيزی می خورم و برمی گردم!» گفت: «می خوابيد؟! چه رقت انگيز! بايد از همون اول حدس می زدم! حتما توی اين خوابتون دنبال راه هم می گرديد! مسخرست! راهی که نشه لمسش کرد به چه دردی می خوره؟! شماها عقلتون رو از دست داديد! توی بيداری راههای آشغالی مثل اين می سازيد و توی خواب دنبال قطاری می گرديد که از پلهای رنگين کماني رد می شه! شماها واقعا از تيره ی ديوانگانيد!» گفتم «بله، بله، بله، هرچی شما دوست داريد بگيد! فقط اميدوارم ديگه گذرتون به اينجا نيوفته!» در رو محکم بستم، جواب خفه اش رو از پشت در شنيدم: «من هم اميدوارم! لطفا موسيقيتون را زياد نکنيد! ديوانگيتون رو پشت ديوارها تون، برای خودتون نگه داريد! ما اينجا خوبيم و نيازی هم به آشغالی شما نداريم، پس خفه شيدو دست به فرهنگ ما نزنيد! □»